

# سر نوشت من



## My Destiny

## بخش دوازدهم

سوزش شدیدی روی صورتم احساس کردم ، به زحمت چشم هام رو باز کردم تا ببینم باعث این درد چی می تونه باشه ؛ نورها و تصاویر در ابتدا درهم و نامفهوم بودند چندبار پلک زدم تا اینکه صورت خشمگین شاخای جلوی چشم واضح شد ، مرتب دهانش رو باز و بسته می کرد و با خشم نگاه می کرد ، کمی سرم رو به چپ و راست حرکت دادم ، صدای سوت بلندی توی سرم پیچید صدایی بلند و کرکننده ، از شدت صدا چشم هام رو بستم کمی طول کشید تا صدای سوت آرامتر شد ؛ با کم شدن صدای سوت ، صداهای اطرافم رو تونستم تشخیص بدم

پاتونوس با همون صدای آروم همیشگیش به شاخای می گفت : بهتره دیگه عصبانیت رو کنار بزاری ، فایده ای برات نداره

شاخای گفت : نباید میذاشتم ذهن تاسوت رو بررسی کنه ، حتماً فرییش داده

- نمی تونسته فرییش بده ، ولی احتمال داره با جابجا کردن حقایق سردرگمش کرده باشه
  - مسخرس ، وقتی که برای اولین بار فهمیدم که اون انسانه از خوشحالی نمی دنستم چی کار کنم ، اما حالا دارم از عصبانیت دیونه می شم
  - خودت رو کنترل کن ، دستگاه رو فعال کردی؟
  - از همون اولی که به اینجا آوردیمش ، دستگاه رو فعال کرده بودم
- صدای سوت در حدِ وزِ وزی کم شده بود چشم هام رو باز کردم ؛ شاخای و پاتونوس روبروی من ایستاده بودند ، به خودم نگاه کردم ، روی صندلی ای بسته شده بودم ، سعی کردم اطرافم رو نگاه کنم ولی دو صفحه ی خاکستری که در طرفین سرم قرار داشتند مانع از دید من می شدند



فریاد زدم : بسه دیگه

پاتونوس با خونسردی گفت : سعی کن آرام باشی و از هیچ کدوم از قدرت هات استفاده نکنی  
دردت از بین میره

نمی خواستم تسلیم بشم ، اما شدتِ دردِ امانم رو بریده بود ، بسختی نفس می کشیدم ، نمی  
دونستم دارم از چه نیرویی استفاده می کنم ، سعی کردم خشمم و میل به کُشتنِ شاخای رو کم کنم  
نتونستم این تمایل رو حتی برای پیونی کم کنم ، اما خشمم رو کنترل کردم و صدا کمتر شد ؛ سعی  
کردم خشمگین نباشم دوباره صدا کم شد تا به حدِ وزِ وزی رسید ، همراه با کم شدنِ صدا درد هم  
تسکین پیدا می کرد

با رخوت سرم رو بالا آوردم ، شاخای لبخندی به لب داشت اما نگاهِ پاتونوس غمگین بود

پاتونوس گفت : حتماً خیلی درد کشیدی ، از صورتت معلومه ؛ ولی تنها راهِ کنترلت همین بود

روبات های درمانگر رفته بودند و جراحاتِ پای چپم کاملاً درمان شده بود ، شاخای که از زجر  
کشیدنِ من راضی به نظر می اومد چند قدم عقب رفت و روی صندلی ای نشست ، پاتونوس ادامه  
داد : سعی نکن با ما مخالفت کنی چون هیچ فایده ای نداره ، مسائلِ زیادی هست که اگه آرام  
باشی و منطقی گوش کنی همه رو برات می گم

گفتم : زبونم خشک شده

شاخای برخلافِ میلش بلند شد و برای لحظه ای از در بیرون رفت و بلافاصله با لیوانی پر از  
مایعی بیرنگ برگشت و لیوان رو جلویه صورتم گرفت ، با سؤظن به شاخای نگاه کردم ، دستش  
رو کمی تکون داد و گفت : یعنی نمی خوای آب بخوری ؟ من همیشه فکر می کردم انسانها آب

رو که هفتاد درصد حجم مایعات بدنشون رو تشکیل می ده می پرستن ، نترس بخور ، مسموم نیست سالم سالمه ، ما باهات کار داریم

و لیوان رو جلوی دهانم گرفت ، خوردم آب خُنک و گوارایی بود ، احساس کردم دوباره جون گرفتم ، شاخای دوباره سمتِ صندلی رفت و روی ان نشست

گفتم : چه بلایی بود که به سَرَم آوردید ؟ این صدا دیگه چیه ؟

پاتونوس قدمی به طرفِ من برداشت و گفت : این صندلی ای که بهش بسته شدی فقط صندلی نیست ، یه جور جنایتیه

- جنایت ؟

- درسته ، فقط کافیه امواج مغزیه قربانی رو شناسایی کنه ، بعد ، . . . ، مغزش متلاشی میشه

- پس چرا من زدم ؟

- ما با کمک متخصصانی که داریم این وسیله ی جنایت رو در حد دستگاه شکنجه ارتقا

دادیم ، البته این کار رو فقط به خاطر تو انجام ندادیم ، نقشه ی ما چیزِ دیگه ای بود که با

حضورِ ناگهانیه تو تغییر کرد ، حتی من احتمال نمی دادم از این وسیله استفاده هم بکنیم ، .

. . . ، برخلافِ میلِ تو مجبورمون کردی

- هه ، مجبور شدین ؛ . . . ، منو از این صندلی جدا کنین تا بهتر بتونیم اوضاع رو بررسی

کنیم

دوباره داشتم آرامشم رو از دست میدادم ، و باز صدای سوت در حال بلند شدن بود

پاتونوس انگشتِ اشارش رو بالا آورد و به طرفین حرکت داد

- مواظب باش نمی خوای که دوباره درد بکشی

حرفی برای گفتن نداشتم ، تصور دوباره ی اون درد باعث ترسم شد

- مکانیزم این دستگاه سادس و در عین حال پیچیده ، انسانها امواج مغزیه منظمی ندارند و در هر لحظه یک موج با بسامد و طول موج مختلف از ذهنشون ساطع میشه و تمام این ویژگیها بستگی به احساسات و تفکر اونها داره ، مثلاً وقتی دارن فکر می کنن ، طول موج امواج مغزیشون کوتاهتر میشه و با افزایش بسامد قدرت تحلیل بالا میره ، که در اغلب هم نوعان تو این عمل توسط نیم کره ی چپ انجام میگه باید بگم میزان شیارهای مغزیتون نقش مهمی رو در این زمینه داره ، اما وقتی که احساس بر شما غلبه می کنه ، طول موج امواج بلندتر میشه و بسامد به مقدار قابل توجهی کاهش پیدا می کنه ، قدرت تحلیل کم می شه و این عمل توسط نیمکره ی راست صورت میگیره ، این ها واقعاً شگفت انگیزه و از همه شگفت انگیزتر اونه که شما می تونین در عین احساساتی بودن عاقل هم باشید ، اما مطالعات نشون داده که اکثرتون در اوج احساس به تحلیل عقل بی توجهید ، همین خاصیت باعث شده که کارهای خارق العاده ای از انسانها در طول تاریخ ثبت بشه و این یک ویژگیه ممتازه ، البته خیلی ها اونو عیب تلقی می کنن

با تمسخر گفتم : کنفرانس تون عالی بود و چیزهایی رو که من می دونستم دوباره برام دوره کردید . . . . ، باید ازتون تشکر کنم ؟ یا اینکه میرین سر اصل مطلب

پاتونوس گفت : متخصص های ما این دستگاه رو دقیقاً با الگوی امواج مغزیه انسانی برنامه ریزی کردند تو یا با فکر از قدرت استفاده می کنی و یا با خشم اونو به کار می بری در هر حال دستگاه اینو تشخیص می ده و شکنجه می شی

- خیلی رذیلانه س

- قبول دارم اما تو دیگه برای ما خطرناک نمی شی

- خطرناک ... کلمه ی مناسبی رو بکار بردی ؛ ... فقط همینو می خواستی بگی ؟

- نه ، این ها رو گفتم که باعث رنجِ خودت نشی ، من در واقع می خوام تمامِ واقعیت ها رو

برات بگم

نگاهی به شاخای انداخت و گفت : البته جنابِ شاخای مخالف بودند ولی بنظر من تو شاید با

دونستنِ تمامیه حقایق بتونی هدفِ ما رو درک کنی و دست از این کارها بکشی

- خوب ؟

- در واقع ما برای شاخکها فعالیت می کنیم مطمئنم که این موضوع رو از ذهنِ تاسوت

فهمیدی ، اما همه چیز به اون بدی ای که فکر می کنی نیست

نمی دونستم چه چیزی باید بگم یا چه کاری باید بکنم ، وضعیتِ جدید خیلی پیچیده تر از اونیه

بود که فکر می کردم

پاتونوس ادامه داد : جهان ابعاد زیادی داره ، ما تا حالا نتونستیم با دو بُعدی ها یا تک بُعدی ها

ارتباط داشته باشیم ، بعضی ها معتقدند که اصلاً دو بُعدی یا تک بُعدی وجود نداره ، اما این حرف

اشتباست ، وقتی ما که سه بُعدی هستیم با چهار بُعدی ها و پنج بُعدی ها رابطه داریم و از همه

مهمتر هممون وجود داریم چرا اونها وجود نداشته باشن ، نکته ای که وجود داره اینه که محیطِ

زیست برای ابعادِ مختلف متفاوت و ابعاد بالاتر توانایی حضور در بُعدهای کمتر رو دارن ، مدتِ

این حضور بسته به ظرفیتشون از درک محیطِ متفاوت

شاخکها موجوداتی برتر و هوشمند هستند ، اونها قالبِ رایج و شناخته شده ی سر و دست و پا

رو ندارند اما از همه ی جاندارانی که تاکنون شناخته شدند فعالتر و هوشمندتر هستند ، درک شون از محیط اطراف عالییه و ویژگیهای منحصر بفردی دارن که من از اکثرشون بی اطلاعم ، اونها می تونن در مواقع لازم ابعاد وجودیشون رو افزایش و یا کاهش بدن و به این ترتیب در هر محیطی فعالیت کنن

- اگه این طوره چه نیازی به من دارن ؟

- حرفت درسته ولی چیزی به آخر داستان نمونده ، صبور باش و گوش کن . . . اونها بعد از تلاشهای بسیار تونستن به محیط ما وارد بشن اما همیشه محل ورودشون این کهکشان و در سیاره های سبز بود و بهترین مکان سیاره ی سبز هفتم ، . . . این طور که مشخص شده پوشش بین دنیای ما و دنیای اونها در اون قسمت نازک میشه و عبور امکانپذیر اما برای اینکه شاخکها کاملاً خودشون رو عبور بدن باید این دروازه فعال بشه و با فعال شدن این دروازه اونها به همراه تجهیزاتشون وارد دنیای ما می شن تو وسیله ی فعال کردن این دروازه هستی ، ما می خواستیم انسانی رو قانع کنیم یا در صورت قانع نشدن بدزدیم و پنهانی وارد این کهکشان کنیم ، اما شرایط و ضوابط ورود اونقدر سخت بود که این کار رو مشکل می کرد

پاتونوس چشمهاشو باریک کرد و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : تو احتمالاً به این فکر نکردی که جناب شاخای چطور به اون سرعت لباست رو آماده کرده ؟

جا خوردم ، راست می گفت من اصلاً به این موضوع فکر نکرده بودم تهیه این لباس کلی وقت و هزینه نیاز داشت و به سرعت انجام پذیر نبود ، اونقدر غرق افکار رو تمایلات خودم بودم که از بررسی این موضوعات غافل شدم

- ما اون لباس و این صندلی رو برای انسانی که قراره کمکون کنه آماده کرده بودیم و در اوج نا امیدي ما تو پیدا شدی ، قوی و قدرتمند ، فقط کافی بود ایجاندیوم غنی در اختیارت قرار بدیم تا تمامی درگاه های (چاکراها) نیروت بطور کامل باز و فعال بشن ، این شانسِ بزرگی بود هم برای ما و هم برای تو

- برای من ؟

- وقتی که افتخارِ خدمت گزارِ شاخکها رو به دست آوردی می فهمی من چی می گم

- من نیازی به این افتخار ندارم

- چرا ، نیاز داری ، همه نیاز دارند ، وقتی که شاخکها وارد بشن زندگی رو به تعالی

می گذاره ، تو و بقیه ی موجودات چه بخواین چه نخواین در این تعالی سهیم هستین ،

اینکه حالا چه نظر یا چه عقیده ای داری مهم نیست ، وقتی شاخکها بیان تو هم موافق

اونها می شی

عصبانی شده بودم ، صدای سوت بلند می شد ، گفتم : اگه نظر من مهم نیست چرا وقتت رو هدر

می دی ؟

- برای اینکه بدونی نمی تونی فرار کنی نمی تونی انکار کنی و برای اینکه قبل از اومدن

شاخکها واقعیت رو قبول کنی

- این واقعیت رو قبول کنم که قراره همه برده بشن و من باید راه این بردگی رو باز کنم ؟

فکر کردی من اینقدر پستم ؟

- دوباره داری عصبانی می شی

- فکر کردی هم نوعان من و تمامی موجودات آزاد این کهکشان و بقیه ی کهکشان ها

ساکت می مونن تا برده ی شاخکها بشن ، شاخکها فکر چند نفر رو می تونن تغییر بدن ؟

می تونن فکر ساکنینِ کلِ این دنیا رو عوض کنن ؟ پاتونوس چشم هاتو باز کن ؛ این حماقت ؛ این خودکُشیه ، از دست دادنِ آزادی یعنی مرگ . . . من ترجیه می دم بمیرم تا باعثِ بدبختی موجوداتِ دیگه بشم

آدرنالینِ خونم به شدت بالا رفته بود و ترس بنظر مسخره می اومد ، خشم در درونم می جوشید ، فریاد زد : لعنت به تو ، لعنت به همه تون ، لعنت به تمام شاخکها

احساس کردم جمجمه م در حال خرد شدن ، سیخها فرو می رفتند در مغزم می چرخیدند و بافتِ مغزیم رو به خمیر تبدیل می کردند . . . ؛ در اوجِ درد از این در تعجب بودم که چرا نمی میرم یا حتی بیهوش نمی شم ، فقط درد می کشم

متوجه گذشتِ زمان نبودم ، درد ذهنم رو از هر فکری خالی کرده بود ، حتی نمی دونستم چشمهام بستس یا بازه ، اما از یک چیز مطمئن بودم ، از زمانِ شروع درد هیچ چیزی نگفته بودم حتی ناله هم نکرده بودم ؛ پدرم به من می گفت این ویژگی رو از مادرت به ارث بردی که آگه نخواستی در اوجِ درد هم ناله نمی کنی

در اوجِ درد سوزشی روی دستم احساس کردم و بعد همه چیز آرام و خاموش شد . . .

...

وقتی که بیدار شدم بازهم روی صندلی بسته شده بودم اتاق خالی بود ، امیدوار بودم که در اوجِ عصبانیت بمیرم ولی نشد ، نمی دونستم چی کار کنم ؛ حتماً شاخای از نمایشِ دردِ من لذت برده بود

سعی کردم روی اعصابم کنترل داشته باشم ، این طور که شواهد نشون می داد عصبانیت و استفاده

از قدرتم فقط باعثِ عذابِ می شد اونم طوریکه صدمه نبینم و فقط عذابِ بکشم ، برای رسیدن به این نتایج واضح نیازی به فکر کردن نداشتم ، اما برای فرار از این موقعیت باید فکر می کردم و اون هم مصادف می شد با درد و عذابِ دوباره

اول باید از شرِ این صندلی خلاص می شدم ، پاتونوس خیلی از این دستگاه مطمئن بود طوریکه طرزِ کارِ اونو برام تشریح کرد تا احساسِ ناامیدی کنم و مطمئن بشم که راهی برای فرار ندارم ولی من به طرزِ احمقانه ای امیدوار بودم که بدونِ دردسر از این صندلی جدا بشم

صندلی امواج مغزیه من و کنترل می کنه و هر جا که براساسِ داده هاش تشخیص بده که من درحالِ استفاده از قدرت هستم یا فعالیتِ مغزیم یکسو شده عذابم می ده ، باید راهی برای گمراه کردنِ صندلی پیدا کنم . . .

دوباره صدای سوت بلند شد ، سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم اما این کار مشکلی بود

. . . خودِ دومم فریاد زد : با من حرف بزن

خودِ اولم : ممکنه حرف زدن با خودم اوضاع رو بدتر کنه !

- از کجا معلوم ؟ باید امتحان کرد
- آخرش عذابه مُردن که نیست ! باشه با خودم حرف می زنم
- شاید این روش صندلی رو گمراه کنه
- یعنی چون این صحبت مثل بحثِ دو نفرس
- دقیقاً ؛ من وقتی با خودم صحبت می کنم مثلِ اینه که دونفر شدم ، در دو سو ، دیگه امواج مغزیم یکسو نمی شه بازم دو طرفس
- و صندلی هم که شعور نداره اونو درک کنه

صدای سوت دوباره کم شد ، نزدیک بود از خوشحالی فریاد بکشم ، بالاخره بدونِ دردسر راهی پیدا کرده بودم که توسط اون صندلی گمراه می شد ، اما مشکل اصلی هنوز سر جاش بود ؛ چطور خودم رو از این صندلی باز کنم !؟

نمی تونستم به میسوش امیدوار باشم ، چون معلوم نبود اجازه ی دیدنِ من رو بهش می دن یا نه ، از طرفی زمان خیلی مهم بود ؛ معلوم نبود کار دروازه رو کی تموم می کنن ممکن بود امروز باشه یا ظرف چند روز آینده ، به هر حال راهی برای وادار کردنِ من برای فعال کردنِ دروازه داشتن

... - باید از نیروم کمک بگیرم

- چشم بسته غیب گفتمی ، می دونی که نمی شه

- نمی شه ؟ ، گمراه کردنِ صندلی هم بنظر نشدنی بود اما شد این چرا نشه ؟

- ولی نمی تونم با حرف زدن با خودم تشعشاتِ نیرو رو کم کنم

- راهی هست ، نباید نا امید شد

... در باز شد ، پاتونوس واردِ اتاق شد دردستش جعبه ای بود ، سعی کردم نسبت به اون جعبه

بی تفاوت باشم ، اما درونم از کنجکاوی می سوخت

- بنظر میاد حالت بهتر شده ، خوشحالم

- واقعاً ؟ واقعاً خوشحالی ؟

- چرا که نباشم ، چیزی به زمانِ موعود نمونده و بعد من و تو با هم همکار می شیم ، شاید

هم دوستهای خوبی شدیم

- همکار ؟ دوست های خوب ؟

شروع به خندیدن کردم و گفتم: باور کن این خنده دارترین جُکی بود که در تمامِ عمرم شنیدم

با بی تفاوتی گفت: شاید این ابتدایه دوستیمون باشه، می دونی که، دوستان برای هم مطالبِ خنده دار یا به قولِ تو جُک تعریف می کنن

با این حرفش خنده م ناگهانی بند اومد، من می خواستم مسخره ش کنم، اما اون در کمالِ آرامش باز هم حرفِ خودش رو به کرسی نشوند

پاتونوس صدلی ای رو از کنار دیوار برداشت و روبروی من نشست

- چیزی که قرار اتفاق بیافته، اتفاق میافته، راه فراری هم نیست، فقط شاید زمانش کمی تغییر کنه اونم فقط کمی...، من و جنابِ شاخای در این مدتِ دو روزه ای که در خواب بودی برای سرکشی به دروازه رفتیم، کارِ زیادی نمونده بود

بخ کردم: من دو روز بیهوش بودم

- درسته، شاید در زمانیکه زجر می کشیدی متوجه شده باشی که ما تزریقی انجام دادیم، این کار رو به این خاطر کردیم تا بیشتر باعثِ عذابِ خودت نشی و تو اونقدر درد داشتی که برای تسکینش تمامِ این دو روز رو بدونِ اینکه بفهمی خواب بودی

- ولی من احساس خشکی در عضلاتم نمی کنم

- صدلی هر از گاهی شرایطش رو تغییر می داد، به این خاطر عضلاتت خشک نشده

- حالا برای چی اومدی؟

- تا باز هم صحبت کنیم

- فکر کردم تمامِ حرف هاتو زدی

- همه رو بجز قسمتی که مربوط به دروازه می شه

- خوب ؟
- حتماً متوجه شدی که موقع ورود جعبه ای همراه خودم آوردم و الان هم توی دست هامه
- بله می بینم
- ما دروازه رو براساس نقشه ای که خود شاخکها برامون فرستاده بودند ساختیم ، حتی برای فعال کردن اون هم ما رو راهنمایی کردن
- یعنی شاخکها بهتون گفتن که از انسانها استفاده کنین ؟
- درسته ، اونها در گذشته و زمانی که انسان ها تونسته بودن به این کهکشان تسلط پیدا کنن اتفاقی تونستند دو تا از هم نوعانت رو بگیرند ، و روی اونها بررسی هایی انجام بدن ؛ اون زمان نژاد شما تازه با ایجاندینیوم آشنا شده بود و هنوز تسلطی روی اون نداشت ، در واقع میشه گفت روی قدرت های خودش ؛ شاخکها ظرفیت بالای شما رو کشف کردند و تصمیم گرفتن تا بعد از ورودشون از شما به عنوان پیشکارهای مرتبه ی اولشون استفاده کنن
- پیشکار مرتبه ی اول ؟ . . . جایگاه تو کجاست ؟
- ما بعد از شما قدرتمندترینیم در نتیجه پیشکار مرتبه ی دوم خواهیم بود
- هیچ به این نکته فکر شده که حتی در میان انسانها هم ضعیف و قوی وجود داره
- سرش رو بالا برد و بعد از مکث کوتاهی دوباره به من خیره شد : درسته ، همونطور که شاید بدونی ضعیف ها نیاز به عمر طولانی ندارند
- سعی می کردم عصبانیت رو از خودم دور کنم

- به این ترتیب کسی برای خدمت به شاخکها باقی نمی مونه ، چون همه ی قوی ها از اول قوی نبودند ، بچه بودند و بچه ها هم همونطور که شاید بدونی ضعیف هستند
- شاخکها فکر همه جا رو کردن ، من نیومدم تا در این مورد بحث کنیم ، هدفم تنظیم این دستگایه که با خودم آوردم

بعد در جعبه رو باز کرد ، از داخل جعبه شئی شبیه به یک کلاه خود ظریف بیرون آورد

- این رو روی سرت میذارم ، شاید در ابتدا کمی کوچک یا بزرگ باشه ، حتی احساس کنی که اشیائی نوک تیزی به صورتت می خورن ؛ ولی اگر صبر کنی و آرامشت رو حفظ کنی خودکار با شرایط سرت تنظیم می شه و در واقع کار به سرعت تموم خواهد شد
- این چی کار می کنه ؟

- موقع فعال کردن دروازه روی سرت قرار می گیره و تو با روشی که فقط خودت خواهی فهمید دروازه رو فعال می کنی

بعد بلند شد و پشت سرم ایستاده ، اضطراب داشتم ممکن بود هر بلایی به سرم بیاد

کلاهخود رو روی سرم گذاشت فلز سرد و سبکی بود و برای سرم کمی کوچک بنظر می رسید ، از پشت تمامیه گردنم رو پوشش داد اما از جلو فقط تا رویه بینیم پایین اومد ، کمی گذشت هیچ اتفاقی نیافتاد ، کم کم داشتم به حرف های پاتونوس شک می کردم که کلاه خود کمی روی سرم تکون خورد و بعد به اندازه سرم گشاد شد در لحظه ای که فکر می کردم کارش تموم شده کلاه خود از جلوی صورتم قد کشید ، تمام بینی و دهانم رو در بر گرفت به گلو و گردنم رسید و با قسمت پشتی ش چفت شد ، امکان نفس کشیدن نداشتم ، تاریکی ، خفگی باعث شد تا به تقلا

بیافتم ، کم کم از دوباره نفس کشیدن نا امید می شدم که میله های باریکی به سرعت داخل دهان و سوراخهای بینی ام شدند

به شدت وحشت کردم ، کمبود هوا باعث شده بود که احساسِ رخوت کنم ، میله های باریکی که از سوراخ های بینی ام وارد شده بودند با رد شدن از زبانِ کوچکم به میله هایی که از دهانم وارد شده بودند رسیدند و با هم از حلقم پایین رفتند

کم کم چیزی رو احساس نمی کردم ، تا اینکه جریانِ هوا در کلاه خود برقرار شد ، با ولع زیاد نفس می کشیدم با وجودِ میله ها تنفسم بدون اشکال بود ، کمی بعد دوباره حرکتِ میله ها رو در سینه ام احساس کردم میله ها وارد ریه ام شده بودند

کلاه خود کمی حرکت کرد و نوری پشتِ پلکهای بستم دیدم ، با کمی شک پلک هام رو باز کردم به راحتی می تونستم پلک بزنم و تمام محیطِ بیرون رو ببینم ؛ پاتونوس روبروی من رویِ صندلی نشسته بود و متفکرانه نگاهم می کرد ، صفحه هایی از قسمتِ بالای کلاه خود بیرون آمدند و رویِ سطحِ سرم حرکت کردند نمی تونستم تعداد صفحات رو تشخیص بدم اما هر کدام روی بخشی از سرم ثابت شدند

کلاه خود واقعاً سبک بود و من هیچ سنگینی ای احساس نمی کردم ، صدای آرامی در گوشم پیچید که بیشتر به موسیقی شبیه بود و ان قدر دلنشین که لحظه ای آرزو کردم همیشه ادامه داشته باشد

بعد میله ها از دهان و بینی ام بیرون آمدن و پاتونوس دوباره به پشتِ سرم رفت ، تصویر بیرون خاموش شد و باز در تاریکی فرو رفتم ، کلاه خود از سرم برداشته شد

پاتونوس درحالیکه با دقت کلاه خود رو در جعبه می گذاشت گفت : از اونچه من انتظار داشتم بیشتر زمان بُرد ، چطور بود ؟

- خوب تو هم روی سرت بذار ببین چطوره ؟

- من نمی تونم روی سرم بزارم ، این وسیله مخصوص نژادِ شماست

کمی سرم رو خم کردم نمی دونستم باید واقعیت رو به پاتونوس بگم یا نه ، ولی اشتیاقِ اون برایِ دونستنِ قابلِ توجه بود و با من در مدتِ اسارتِ صادقانه برخورد کرده بود ، تصمیم گرفتم صادق باشم ، سرم رو بلند کردم

- تجربه ی عجیبی بود ، کلاه خود کاملاً خودش رو با شرایطِ فیزیکیِ من تطبیق داد

- پس برایِ روز موعود آماده شده ، امیدوارم در اون روز موفق باشی

امیدوار بودنِ پاتونوس بنظرم بی معنی بود ، پاتونوس با لبخندی به طرف در رفت ، با عجله سوالی رو که ذهنم رو مشغول کرده بود ، پرسیدم : چرا در این مدت گرسنه نشدم ؟

- تزریقی که روی تو انجام شد ، نیازت رو به غذا برای سه روز رفع کرده ؛ . . . ، فردا حتماً گرسنه خواهی شد

و با لبخند از اتاق خارج شد

. . . خود دومم : با این حساب زمانی تا تکمیلِ دروازه باقی نمونه

خود اولم : درسته ، و اگر نه برای تنظیم و امتحانِ کلاه خود نمی اومد

- باید فرار کنم

- برای فرار صندلی باید گمراه بشه و نتونه استفاده کردنِ من رو از نیرو تشخیص بده

- چطوری؟ چطوری باید این کار رو بکنم؟
- . . . باید منبع نیروی صندلی رو پیدا کنم ، فکر کنم باید به جایی اتصال داشته باشه و نیروش رو از منبعی بیرونی تامین کنه ، چون اونها دقیقاً تاریخ تموم شدن دروازه رو نمی دونستن پس از یک منبع شارژی استفاده نمی کنن که در زمان معینی تموم بشه
- حتماً سیمی ، کابلی ، خلاصه اتصال دهنده ای به این صندلی وصله
- چطوری ببینمش؟ حتی نمی تونم یکی از این بندها رو شل کنم
- باید سعی کنم صندلی رو حرکت بدم . . . خدایا کمکم کن ، امیدوارم به زمین مُحکم نشده باشه
- شروع می کنم

از وقتی وارد این اتاق شده بودم هیچ لنزی رو احساس نکرده بودم ، سعی کردم با منقبض کردن و رها کردن عضلاتم تکانی به صندلی بدم ، چند حرکت اول موثر نبود ولی کم کم راهش رو یاد گرفتم ، بعد از مدتی تلاش صندلی برگشت ، از چیزی که می دیدم غرق خوشحالی شدم ، یک کابل!

باید کابل رو قطع می کردم و بلافاصله از اینجا به هر ترتیبی بود فرار می کردم ؛ جلو عقب ، جلو عقب ، . . . و بعد با شدت خودم رو به جلو پرت کردم ، کابل کمی مقاومت کرد و بعد پاره شد محکم به زمین خوردم ، وبا استفاده از قدرتم تمام بندها رو باز کردم به سرعت از جام بلند شدم ، باورم نمی شد اونهمه ادعا و تجهیزات و . . . به این سادگی از شرشون خلاص بشم ؛ دهانم به خنده ای باز شد و خونی که از بینی م جاری بود به دهانم راه پیدا کرد ، اول متوجه نبودم ولی بعد فهمیدم که موقع افتادن صندلی با صورت به زمین خوردم و بینی م شکسته

دستم رو روی بینی م گرفتم و وردی رو که میسوش برای درمان یادم داده بود خوندم ، کف دستم و بینی م گرم شدند ، خون ریزی بند اومد

باید فرار می کردم تا این لحظه حتماً متوجه کاری که کرده بودم شدند ، به طرف در رفتم قبل از اینکه بازش کنم دیوار محافظتی رو با خوندن ورد مربوطه به صورت بیرنگ در اطرافم ایجاد کردم دیواری محکم غیر قابل نفوذ

در باز شد ، در برابرم راهرویی تاریک بود ، به طرف جلو حرکت کردم آماده ی هر خطر و حمله ای بودم ؛ راهرو با رنگ زرد روشن شد و صدای آژیر از هر طرفی به گوش می رسید با سرعت به سمت جلو می رفتم

چیزی به انتهای راهرو نمونه بود که چندین محافظ با اسلحه هاشون روبروی من ظاهر شدند ، یکی از محافظها فریاد زد : قربان ، لطفاً به اتاق انتها راهرو برگردید ؛ وضع رو وخیم نکنید ، ما اجازه شلیک داریم

با بی اعتنایی به جلو حرکت کردم

- لطفاً بایستید

و بعد صدای شلیک اسلحه ها بلند شد ، اطرافم پر بود از جرقه های نورانی و مختلف با شدت های متفاوت ، نیرویی به طرفشون فرستادم و همه به سمت عقب پرتاب شدند

از بین محافظ ها رد شدم و باز با سرعت به حرکت ادامه دادم ، راه پله ای روبروم ظاهر شد با عجله از اون بالا رفتم و به یک در رسیدم ، قبل از اینکه بخوام در رو باز کنم ، باز شد و شاخای همراه با چند محافظ دیگه که تعدادشون از گروه اول بیشتر بود در آستانه ی در ظاهر شدند

با تمسخر گفتم : دیر اومدی شاخای من دارم میرم

در حالیکه چهره ش آمیزه ای از خشم و حیرت رو نشون می داد ، با صدای بلندی فریاد زد

- چطوری تونستی فرار کنی ؟

با خنده گفتم : هیچ چیزی نمی تونه من و متوقف کنه ، حتی مانوژای احمقی مثل تو

با این حرف آتش به وجودش کشیدم ، نعره ای زد و با اسلحه ای که در دست داشت به طرفم شلیک کرد ؛ همزمان تمامیه محافظانی که به همراه آورده بود شلیک کردند ، فشاری که به دیوارِ محافظتی م وارد می شد زیاد بود ولی نشاطی که بابتِ رهایی از صندلی پیدا کرده بودم مانع از این می شد که این فشار رو احساس کنم

خنده بلندی سردادم و با وجودِ فشارِ زیاد به سمتِ در حرکت کردم و دوباره نیرویی به سمتِ مقابل فرستادم ، قوی تر و شدیدتر ، می خواستم شاخای طوری پرتاب بشه که دیگه نتونه بایسته ، شاید هم بمیره

دوباره همه به طرفِ عقب پرت شدند و من راهم رو به جلو ادامه دادم ، هنوز از این فرار خودم شگفت زده بودم ، از چند راهرو رد شدم ، راهِ خروج رو بلد نبودم

بالاخره پایانه ی اطلاعاتی ای رو پیدا کردم و مسیرِ خروج به نمایش در اومد ، تنها باید از دو راهروی دیگه رد می شدم و بعد به درِ خروجی می رسیدم ؛ دوباره حرکت کردم ، در راهروی بعدی پاتونوس ایستاده بود ، چشمهای شیری رنگش به طرز قابلِ توجهی می درخشید و کمی عقب تر از جاییکه ایستاده بود در دو طرفش افرادی از نژادِ سیاس ، هم نژادِ خودش ایستاده بودند ، چشمهای اونها هم برق می زد

برخوردِ سختی پیشِ رو داشتم ، اینو از طرزِ ایستادن و نگاه هاشون می شد فهمید

پاتونوس با صدایِ آرامی که پژواک داشت گفت : می خوای کجا بری ؟

سعی کردم حواسم رو به طورِ کامل جمع کنم ، نیرو در وجودم متمرکز بود ، با صدای نسبتاً بلندی گفتم : هر جا غیر از اینجا

- من اجازه نمی دم بری

- برای رفتن نیازی به اجازه تو ندارم

و بعد با خشم اضافه کردم

- از سرِ راهم کنار برو

- نه

دو نفری که عقبتر از پاتونوس ایستاده بودند ، کمی جلو آمدند ، حالا هرسه نفر در یک ردیف و روبروی من ایستاده بودند ، به جلو حرکت کردم ، همراه های پاتونوس وردهایی خوندند و دستهاشون رو به طرفِ من گرفتند ، هوای اطرافم کمی سنگین شد و بعد ضربه ی محکمی به دیوار محافظتی م وارد شد ، عصبانی بودم ، نیرو آماده ی فوران بود ، می خواستم اثرش رو چند برابر کنم ، یکی از وردهای میسوش رو خوندم و دست هام رو بالا آوردم طوری که کفِ هر دوستم رو به اون دو نفر بود و بعد قدرتِ زیادی از دست هام رها شد

موجی بنفش رنگ ، سرکش و زیبا ، که با حرکتش هوای اطراف رو به نوسان در می آورد

پاتونوس هم وردی خوند و موجِ قرمز رنگی از طرفش جاری شد ، هر دو نیرو به هم خوردند و موجِ قرمز رنگ متلاشی شد ، با از بین رفتنِ اون نیرویی که فرستاده بودم به طرزِ قابلِ توجهی کم

شد و اون دو نفر در حدود سه متر به عقب پرت شدند

بعد از اینکه به زمین خوردند دوباره سر جای قبلی ظاهر شدند

نبرد سختی پیش رو داشتم و حریف ها کاملاً کار آزموده بودند ، باید قدرتم رو افزایش می دادم ، دست هام رو از دوطرف بالا آوردم و خواستم تا انرژی الکتریکی اطراف در وجودم جمع بشه

چراغ های راهرو خاموش و روشن می شدند ، صاعقه هایی سقف رو در برگرفته بودند و بعد به طرف من حرکت می کردند ، با برخورد هر صاعقه به بدنم احساس قدرت بیشتری می کردم ، صاعقه ها روی بدنم حرکت می کردند و یکی بعد از دیگری به درونم جذب می شدند ، احساس کردم که می تونم تمام ذخیره ی منبع انرژی این ساختمون رو جذب کنم

پاتونوس با همون صدای محکم و پژواک دارش فریاد زد : مواظب باش داری چی کار می کنی ، توانایی جمع کردن این همه نیرو رو نداری

خندیدم و به صورت پاتونوس خیره شدم ، احساس می کردم قدم بلندتر شده ، به پاهام نگاه کردم من روی سطح زمین شناور بودم ؛ گفتم : از سر راهم کنار برو

پاتونوس و همراهانش دستهای همو گرفتند و با صدای خیلی بلندی شروع به خواندن ورد کردند جمع کردن نیرو رو متوقف کردم ؛ گوی قرمزی میان اون سه نفر ظاهر شد که لحظه به لحظه بزرگتر می شد و رنگ اون درخشنده تر

گوی تا سقف پیش رفت و بعد هر سه سرهاشون رو به بالا گرفتند ؛ اونها داشتند با قدرت شون تنها راه فرار من و سد می کردند ؛ این کارشون باعث شده بود تا عصبانی تر بشم ، قدرت زیادی

در وجودم موج می زد ، فریادی زدم و همراه با نیروی عظیمی که به طرفِ اون سد می فرستادم حرکت کردم

زمان کُند شده بود ، گویِ قرمز می درخشید و نیروی سرکش و بنفش رنگِ من که در هر لحظه هزاران صاعقه رو در اون می شد دید با سرعت به سمتِ گوی حرکت می کرد و بعد بهم خوردند گوی موج برداشت و نیروی من کمی درمحل برخورد جمع شد و ناگهان انفجار بزرگی همه جا رو لرزوند

محکم به یکی از دیوار های راهرو خوردم ؛ دیوارِ محافظتی ای که برای خودم ساخته بودم مانع از برخوردِ آوار به سر روی من می شد ، سقف فرو می ریخت و آگه کمی صبر می کردم دیگه راهی برای فرار نداشتم ، به شدت ضعیف شده بودم ، آخرین توانم رو جمع کردم و با سرعت به سمتِ خروجی دویدم

پاتونوس بیهوش به طرفی افتاده بود یکی از همراهانش با گردنی که به نظر شکسته می اومد و چشمهای باز ، در حالِ مدفون شدن زیرِ آوار بود ؛ در اون گرد و غبار نتونستم نفرِ سوم رو پیدا کنم

چشمانم دو دو می زد ، از در رد شدم

من آزاد شده بودم

آسانبری کنار ورودی بود ، به سرعت سوار شدم و حرکت کردم . . .

ضعفِ شدیدی احساس می کردم

بازم سلام خدمت خوانده های عزیز

بمد از نوشتن این بخش فکری ذهنم رو مشغول خودش کرد و  
سوالی برام مطرح شد : چند نفر این داستانو می خونن ؟

هدف من از نوشتن این داستان سرگرم کردن شما و پرداختن به  
موضوعی جدید بود که در عین تازگی رنگ و بویی هم از داستان  
های گذشته داشته باشه

در سه بخش آینده این داستان هم تموم میشه

باید از تحمل زیادتون و صبری که بابت خوندن این داستان به خرج  
دادین تشکر کنم

و همینطور از تمدادی خواننده ی فمال که نظراتشون باعث  
دلگرمی و توجه بیشتر من به نقاط ضعف داستان نویسی م میشه

شاید نیازی به ذکر اسامی شون نباشه و همه بشتاسیدشون

ولی من اینو دینی برگردنم می دونم که باز هم از همهشون تشکر  
کنم : امیلی عزیز ، جیمز ، پدرام 10 ، سزار ، عباد

از پروتی عزیز هم تشکر می کنم که بخشهای داستان رو در  
وبلاگشون قرار می دن

امیدوارم همه پیروز و موفق باشید